

با مادر بزرگ خدا حافظی می‌کرد، دوید و رفت تا این خبر را به مادرش بدهد. صبح روز بعد، مینا با عجله به خانه‌ی مادر بزرگ رفت. مادر بزرگ گفت: «عیدت مبارک باشد دخترم!» بعد هم اولین بسته‌ی شکلات را به او داد و گفت: «حالا بیا کمک کن بسته‌های شکلات را توی چند تا دیس بگذاریم تا به مسجد ببریم.» مینا کلی به مادر بزرگ کمک کرد: هم توی چیدن بسته‌ها و هم توی بردنشان تا مسجد محل. صدای اذان ظهر که از گلدسته‌ای مسجد بلند شد، مینا و مادر بزرگ جلو مسجد بودند، با سینی‌های پر از بسته‌های شکلات توی دستشان. شکلات‌ها را به مردم تعارف می‌کردند و می‌گفتند: «بفرمایید! عیدتان مبارک! دهانتان را شیرین کنید! عیدتان مبارک!»

شکلات‌ها بسته بندی شدند. کار بسته بندی که تمام شد، مینا که بلند شده بود برود خانه‌شان، گفت: «مادر بزرگ، می‌شود من هم فردا با شما به مسجد بیایم تا کمکتان کنم شکلات‌ها را این مردم پخش کنید؟» مادر بزرگ همان‌طور که سینی مسی را با خودش به آشپزخانه می‌برد، با صدای بلند گفت: «معلوم است که می‌شود! تازه اگر تو نیایی که من نمی‌توانم این همه بسته‌ی شکلات را با خودم به مسجد ببرم. فردا یک ساعت قبل از اذان ظهر اینجا باش.» مینا با هیجان بالا و پایین پرید و گفت: «جانمی! عالی شد. اصلا زودتر می‌آیم: ۲ ساعت قبل از اذان یا شاید هم ۳ ساعت.» و همین‌طور که

اذا اول برو اجازه بگیر.» مینا با خوشحالی مثل برق و باد دوید و رفت و چند دقیقه بعد، در حالی که با صدای بلند داد می‌زد «اجازه گرفتم، اجازه گرفتم!» برگشت. مینا که آمد، مادر بزرگ خیلی خوشحال شد چون تنهایی باید تا نصف شب شکلات بسته بندی می‌کرد. مینا تند تند شکلات‌ها را توی پاکت‌ها می‌ریخت و مادر بزرگ در پاکت‌های پلاستیکی را چسب می‌زد. خیلی طول کشید تا سینی مسی خالی شد و

